

احمد موسوی

رفقای من بر این تصمیم‌اند به پاس گرامی‌داشت هجدهمین سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ و ویژه‌نامه‌ای منتشر سازند. لذا از من نیز که شاهد زنده‌ای از آن روزهای کشتار بوده‌ام خواسته‌اند شعر، مقاله یا خاطره‌ای از آن روزهای پر التهاب برای این ویژه‌نامه ارسال نمایم. بدون شک این رفقا که خود نیز تعدادی از آن‌ها همانند من آن روزهای جهل و جنون و تباهی را در زندان بوده و شاهد کشتار یاران و عزیزان هم‌بند خود بوده‌اند، می‌دانند بازپروری و یادآوری آن روزهای کشتار همیشه دردناکتر از آن لحظه‌هایی است که در آن به سر برده‌ایم.

هجده سال است که هر ساله در مرداد و شهریور ماه به دیدار رفقا و یارانمان که نه! به یاد و خاطره‌شان می‌نشینیم، عزیزشان می‌داریم، برایشان مراسم یادبود و بزرگداشت می‌گیریم، بر جنایت و بی‌رحمی جمهوری اسلامی و خمینی فریاد می‌کشیم، تا شاید با افشای گوشه‌های بیشتری از این جنایت هولناک التیامی بر زخم‌هایمان گذاشته شود. و مهم‌تر این که نگذاریم غبار فراموشی بر حافظه‌ی تاریخی ما و مردم ایران بنشیند. در این سال‌ها هر بار خواسته‌ام به آن روزها اندیشه کنم و یا چیزی بنویسم "درد در رگام، حسرت در استخوانم، چیزی نظیر آتش در جانم" نشسته و روزها در خود پیچیده‌ام با حیرتی بر جای مانده از ظرفیت و توان " آدمیانی" در به انجام رساندن این همه کشتار و جنایت با فرمان و فتوای موجودی که "انسانش" نام نهاده‌اند.

در این سال‌های سپری شده در مسیر پر تلاطم مبارزه طبقاتی و نیز در روند مبارزه با جمهوری اسلامی که اینک یکی از سمبل‌های جهل و جنایت و تباهی بشریت در روزگار کنونی ما است، بدون شک همه ما در فقدان یاران و عزیزانی به اندوه نشسته‌ایم، در حسرت نبودنشان گریسته‌ایم و یا شاید با یاد و نامشان پیمان چندین و چند باره بسته‌ایم که همچنان بر آرماتشان نه فقط در سرنگونی جمهوری اسلامی بلکه تا رسیدن به رهایی انسان از استثمار و ستم و برقراری سوسیالیسم وفادار بمانیم.

اگر چه مرگ هر عزیزی بر شانه‌های انسان سنگینی می‌کند؛ اما مرگ یارانی با اهداف و آرمان‌های انسانی مشترک سنگینی بیشتری را بر شانه‌ها می‌نشانند و چه بسیار دردناکتر خواهد بود سنگینی فقدان یارانی که تا لحظه‌های پیش از محکوم شدن به مرگ همبندت بوده باشند، مرحم‌گذار زخم‌های هم‌دیگر در روزهای شکنجه و درد بوده باشند، در سکوت و خاموشی غربت شب‌های زندان نجاگر قصه‌های "هزار و یک شب" پایداری و امید فردای هم بوده باشند، در کنار رزم مشترک هم‌بازی روزها و سال‌های زندان هم بوده باشند، نه تنها هم‌بازی که شادی‌ها و رنج‌های سال‌های زندان را نیز بر سر یک سفره با هم تقسیم کرده باشند.

و اینک در هجدهمین سالگرد کشتار یاران در بندمان ضمن گرامی‌داشت یاد همه این عزیزان جان‌باخته می‌خواهم اشاراتی کوتاه بر این سنگینی سال‌های مانده بر شانه‌های من و ما کرده باشم.

شروع پر التهاب و سنگینی است. نمی‌دانم با نام کدامشان آغاز کنم. هرکدامشان یاران سال‌های خوب و بد زندان من بوده‌اند و هم‌بازی روزهایی که فرصتی بود تا بیرون از بند و سلول بوده باشیم. همانند آن‌هایی که در خانه و مدرسه، کوچه و خیابان در زندان بزرگتری به نام ایران روزها و سال‌های زندگی را گذرانده‌اند. از رضا شهبانی آغاز می‌کنم که همانند من ده سال حکم گرفته بود. از نخستین روزهای سال ۶۱ تا لحظه شروع کشتار، ماه‌ها و سال‌ها در کنار هم بودیم. از ماه‌های بودن در سلول هشت تا شکستن دنده‌اش در اول اسفند ۶۵ در مقاومت مشترک زندانیان بند در امتناع از پوشیدن لباس فرم زندان تا هشت مرداد ماه ۶۷ روز وداع و جدایی‌مان تا به امروز با تکرار دوبیتی خیام که برآیمان می‌خواند: "من بی می ناب زیستن نتوانم / بی باده کشیده بار تن نتوانم / من بنده آن دم که ساقی گوید / یک جام دگر بگیر و من نتوانم". همیشه زمزمه‌گوی یاد او بوده‌ام.

علی باقری که بیست سال حکم گرفته بود. از روز هفتم آذرماه ۶۱ یاد کنم که پس از نصب شدن پوستر خمینی بر دیوار سلول‌مان در مقابل تهدید نگهبان که: اگر پوستر را پایین بیاورید چنین و چنان خواهیم کرد. گفت: اگر پایین کشیدیم چکار خواهید کرد؟ تا تصمیم مشترک هر شش زندانی سلول هشت برای پایین کشیدن پوستر خمینی و سال‌های تبعید شدن‌مان به زندان قزلحصار تا روز بدرود و در آغوش کشیدن هم‌دیگر در ساعت ۹ شب هشت مرداد.

از اسماعیل سنجیدیان بگویم که حکم ابد گرفته بود و همراه دیگران پس از پایین کشیدن پوستر خمینی در زیر ضرب و شتم پاسداران زندان، تمام صورتش زخمی و کبود و متورم، از فرم طبیعی خود خارج شده بود تا روزهای تبعید به قزلحصار و بعد از آن دو سال مقاومت مشترک در مقابل پوشیدن اجباری لباس فرم زندان تا لحظه در آغوش کشیدن و بدرود گفتنش در شامگاه روز هشتم مرداد.

به راستی یاد و نام کدامین‌شان را بر شانه‌های زخمی خود بنشانم. از فرهاد سلیمانی و فرید هندیجانی یاد کنم که با شروع جنگ ارتجاعی ایران و عراق و ویران شدن آبادان در اردوگاه‌های آوارگان جنگی اسکان داده شدند و سپس سال‌های اولیه جوانی‌شان را در زندان گذراندند. از شیطنت‌های دوست داشتنی فرید و جای دادن فلفل تند در زیر برنج نهار زندانیان یا سرزندگی و شادابی فرهاد، از هم اتاق شدن و شروع رفاقت‌مان در مرداد ۶۵ تا داشتن هسته مطالعاتی مشترک و سیری‌ناپذیری او در یادگیری و مطالعه و رشد و شکل‌گیری شتاب‌گونه شخصیتش در سال‌های زندان تا پرستاری و مراقبت هر روزه‌اش از شهباز شهبازی در سال ۶۷ و آن گاه بوسیدن و بدرود گفتنشان در شامگاه هشتم مرداد.

یا از شهباز شهبازی زندانی دو نظام و کهنسال‌ترین زندانی بند یاد کنم که با لگنی شکسته و دراز کشیده بر تخت، ابتدا خود بدرقه‌گوی تیمارگرش فرهاد شد و ساعتی بعد در حالی که آماده می‌شد تا با برانکار او را به بیرون انتقال دهند آخرین بدرود را همراه با بوسه‌ای بر گونه‌های او و پسرش علی شهبازی نشانادیم و بدین سان ارباب مرگ لحظه به لحظه بر سرعت و شتابش افزوده می‌شد.

ای کاش برای حاکمان و ستمگران، جان آدمیان تا بدین حد بی‌ارزش نبود تا به فرمانی هزاران تن را به قتلگاه بفرستند. ای کاش جهان بستر این همه تنهایی نمی‌شد. و من امروز شروه‌گوی این همه یارانم نمی‌بودم. آوازخوان آوازهای تنهایی هادی کیازاده و مظاهر آزاد. از نخستین دیدارمان در فروردین ۶۱ تا دستگیری دوباره و تواب شدنشان. تا پاییز ۶۴ و شنیدن آوازهای غربت مظاهر در انفرادی: "عزیزان از غم و درد جدایی / به چشمو نم نمانده روشنایی". همراه با تلاشی دوباره برای گسستن از مدار توابیت. در آن لحظه‌های بحرانی تصمیم و جدا شدن او از کانون توابین، ارتباط، همدردی و مهم‌تر از آن یاری رساندنم به او می‌توانست بسیار موثر باشد. لذا در غربت انفرادی خطر کردیم و به یاریش شتافتیم تا دوباره هویت سیاسی و انسانی خود را باز یابند. و چه شیرین بود شاهد پیروزی گسستن او و هادی کیازاده پس از دو سال بودن در منجلاب توابیت. و پس از آن چه زیبا بود تداوم دو سال اعتصاب و مقاومت مشترکمان در مقابل پوشیدن اجباری لباس فرم زندان و چه دردناک بود ضرب و شتم بی‌امان روز سی بهمن ۶۵ و ساعت‌ها پریشان احوالی هادی کیازاده بر اثر ضربات وارده بر سرش. و چه دردناک‌تر بود روز بوسیدن و بدرود گفتنشان در شامگاه هشتم مرداد.

یاد آن روزهای سپری شده زندان و یادآوری نام و خاطرات یارانم سال‌هاست همانند همزادی در مسیر زندگی و پیشبرد مبارزاتم مرا دنبال می‌کند، بر جانم چنگ می‌کشد و در مرداد و شهریور هر سال روح و روانم را می‌سوزاند و خاکستر می‌کند.

یاد حجت هوشمند، شور و شادمانیش هنگام بازی فوتبال، ارتباط و خبررسانی "غیر قانونی" در انفرادی‌های زندان انزلی در مرداد ماه ۶۴، پس از بازگشت‌مان از تبعید دوساله، شعر به یادگار مانده‌اش از بهار ۶۷: "من آتشی است در دلم / که روز و شب ز درد عشق / چنان زبانه می‌کشد / که زخمه رام می‌شود / درون پنجه‌های من / چنان که خواب می‌رود / سحر به چشم‌های تو"، هنوز بغض را در گلویم می‌نشانند. یاد مصطفی عابدی و تکیه کلامش "علی مددی" در بازی فوتبال هنوز به گوش می‌رسد. جدایی دو سال تبعید در قزلحصار و دوباره دیدن همدیگر در مرداد ماه ۶۴ آشکارا نشان از پختگی و رشد شخصیتش داشت. یاد محمود اصغرزاده با بیست سال حکم و آشنائی‌مان از بهار ۶۱ تا مورد ضرب و شتم قرار گرفتن همزمان ما در روز سی بهمن ۶۵، تا میداناری مشترکمان در ورزش جمعی ممنوع شده و سپس چشیدن شهد پیروزی تداوم ورزش جمعی همراه با مقاومت دیگر زندانیان در زمستان ۶۶، و آن گاه درد و حسرت بر جای مانده از آخرین بدرود و در آغوش کشیدنشان در شامگاه هشتم مرداد.

یاد رفیق آرامانیس داربیانس با ده سال حکم و خاطره نخستین شب ورودش به سلول مجاور ما در پاییز ۶۴ و تهدیدهای بازجو، دال بر نوشتن همه مطالب. بی‌خیالی او و خواب شیرینش بدون نوشتن کلمه‌ای بر ورقه بازجویی، بازجو را به مرز جنون رسانده بود تا مهر ماه ۶۵ در سلول هشت که شعر "بانگ نای" مولوی را در دفترش به یادگار نوشتیم. تا مراسم جشن شب سال نوی میلادی در دی ماه ۶۶ که به پاس احترام او برگزار کردیم. هر کدام همچنان شیرین و ماندگار در یاد مانده‌اند همراه با درد و تلخ‌کامی شهریور ۶۸ که یک سال بعد از کشتار دفترش را که تماما با دستخط من نگاشته شده بود به من بازگرداندند. و من با حسرتی مانده بر جانم هنوز می‌خوانم: بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جدایی‌ها شکایت می‌کند. تا بیاد داشته باشم اندوه آخرین بدرود و در آغوش کشیدن او را در شامگاه هشتم مرداد.

"حمید! کل بودی، کر بودی، خر هم شدی؟". این صدای حسن فرقانیان است که هنوز نهیب آن از درون سلول و پنجره باز زندان "ویلا"ی انزلی به حیاط هواخوری زندان به گوش می‌رسد. حمید دوست صمیمی حسن بود با موهای ریخته که گوشش نیز کمی سنگین شده بود. وقتی با گروه توابین وارد هواخوری شد. حسن از درون اتاق در نکوهش او بانگ بر کشید: "حمید! کل بودی، کر بودی، خر هم شدی؟". از آن روز تا دادگاه رفتن حسن در مرداد ماه ۶۱ و گرفتن پانزده سال حکم همراه با تبعید به کرمان تا برگشت دوباره‌اش، جفا و بی‌مهری پاره‌ای از "یارانش" در بایکوت کردن او تنها به جرم این که زیر اتوریته آن‌ها قرار نمی‌گرفت تا

شرکت در دو سال اعتصاب و مقاومت در مقابل پوشیدن اجباری لباس فرم زندان و آن گاه در آغوش گرفتن و بدرود همیشگی در شامگاه هشتم مرداد.

یاد فرزانه ببری با بیست سال حکم زندان در دستگیری دوباره اش که شکیبایی خود را به دخترش که در اوایل ۶۶ در زندان به دنیا آمده بود تقدیم کرد و او را "شکیبا" خواند، همراه با غرور انسانیش هنوز ماندگار مانده است با زخم بر جای مانده از آن "صبح نا بکار" در بیرون بردنش از بند بی آن که توانسته باشم در آغوش بگیرم تنها با تکان دادن دستی از درون اتاق با بدرودی زود هنگام در صبح هشتم مرداد و آن گاه با بدرودی تلختر همراه با آخرین بوسه و در آغوش گرفتن سعید و مسعود ببری (برادر) و ایرج ببری در شامگاه هشتم مرداد.

ای کاش می توانستم فریاد برکشم یا بگیرم از این همه بیداد، از لهیب تند فاجعه‌ای که با فرمان جنون و جهل خمینی بر سر زندانیان فرود آمد و یارانمان را یک جا به کام مرگ فرستاد. ای کاش می توانستم آوازخوان آوازهای بند یکایک یارانم بودم. یاد علی شعبانی با متانت و لیخند همیشگی و تلاشش در روزهای ملاقات برای تراشیدن ریش و کوتاه کردن موی زندانیان که من همیشه در انتظار می ماندم تا در لیست سهمیه او قرار بگیرم. یاد علی قربانزاد با گرفتن حبس ابد، قاسم ناطقی، محمد نجاتی و محمد صفری در روزهای اعتصاب و مقاومت دو ساله زندان و برگزاری مسابقات المپیک میان زندانیان بند در بهمن ماه ۶۶، و شور و شادمانی آن روزها در هنگامه مسابقات والیبال در شرایطی که بیش از یک سال از ملاقات محروم بودیم همراه با جنب و جوش هادی کیازاده با سر دادن شعار: "ممد صفر ضایع بکرد پاس مرا / ناطقی زیبا بزد این ضربه را"، همیشه ماندگار خواهد ماند همراه با تلخی آخرین بدرود و در آغوش کشیدنشان در شامگاه هشتم مرداد.

یاد صابر پورنصیر از نخستین دیدارمان در فروردین ۶۱ تا سالهای تبعید در قزلحصار و دوباره دیدن او در روز دوازدهم مرداد ۶۴ هنگام بازگشت از تبعید تا آزاد شدن و دستگیری دوباره اش در پائیز ۶۵ و دیدن دوباره او در پائیز ۶۶ همیشه برایم ماندگار خواهد بود همراه با تلخی آخرین بدرود در لحظه انتقالش به بیرون در شامگاه هشتم مرداد.

یاد حسین خدایپرست و نگاهش به آینده و روند مبارزه که در مراسم جشن بعثت مجاهدین در اسفند ماه ۶۶ با خواندن مقاله‌ای در تبیین رسالت "انبیاء" و افزودن نام مسعود رجوی به اسامی پنج پیامبر اولی‌العزم به عنوان ششمین پیامبر صاحبان کتاب اگر چه حیرت‌آور بود. اما مقاومت و پایداریش در مقابل زندانبانان و جمهوری اسلامی در دو سال اعتصاب ماندگار خواهد ماند. یاد آن روزها و سالهای سپری شده، لیخند شادمانی آن روزها را به تلخ خنده‌ای بر لبانم می‌خشکاند و فقدانشان زخمی همراه با سکوت بر جانم می‌نشانند در آن آخرین بدرودها و در آغوش کشیدنشان در شامگاه هشتم مرداد.

یاد منصور عباسی با داشتن حکم ابد، زندانی مقاوم تبعید شده به زندان گوهردشت، توأمان دو احساس را در من زنده می‌سازد. او اگر چه نگاهی به غایت ضد کمونیست داشت و یکی از رهبران گرایش ضد کمونیستی درون زندان بود. اما مقاومتش در مقابل سیاست‌های سرکوبگرانه زندان قابل شتایش و ستودنی بود. و این ما را بر آن می‌داشت هر از گاهی در کنار هم قدم بزیم و صحبتی داشته باشیم. یاد رنج روزهای زندان و مقاومت مشترکمان در مقابل سیاست‌های سرکوبگرانه و نفس‌گیر عبدالهی رئیس زندان رشت مرا پیوند می‌دهد به لحظه‌های تلخ آخرین وداع با او و در آغوش گرفتنش در بعد از ظهر روز نهم مرداد.

انگار "ما" مانده‌ایم تا روایان حکایت بدرودهای تلخ باشیم. تا قصه‌گوی روزهای رنج همسفران سفر کرده خود باشیم. تا همچنان شانه‌های ما تکیه‌گاه لحظه‌های شادمانی کودکانه یاران دیگری باشد همانند عبدالله در شامگاه بیست و نهم تیر ماه. یاد عبدالله لیچانی رفیق همبندم با پانزده سال حکم و بودنش در زندان از روزهای انقلاب فرهنگی خمینی در اردیبهشت ۵۹ تا سالهای تبعید به زندان گوهردشت و برگشت دوباره اش به زندان رشت و شروع دو سال مقاومت و پایداری از مهر ماه ۶۵ در مقابل پوشیدن اجباری لباس فرم زندان تا شادی بی‌دریغش در شامگاه بیست و نهم تیر ماه ۶۷ پس از نوشیدن "جام زهر" توسط خمینی. در لحظه‌ای همراه با شادمانی "ناب" دستان خود را بر شانه‌های من و محمد خوشدوق حائل کرد و همانند کودکی پاهایش را از زمین بر کند و حاضر به پائین آمدن نبود. و دیگر زندانیان نیز با سهیم شدن در شادمانی "نابش" در راهروی بند برایمان راه باز می‌کردند تا ما پیش رویم و او همچنان بر شانه‌های ما آویزان بود و می‌خندید. و امروز از تمامی آن لحظه‌های شادی و درد توأمان، من مانده‌ام با یاد آخرین بدرود تلخ و در آغوش کشیدن عبدالله در بعد از ظهر نهم مرداد.

یاد بهروز رجائی همواره کهنه زخمی از "جهالت" زندان را سر باز می‌کند و آدمی را از درون همچون خوره می‌خورد و می‌آزارد. بهروز رجائی در گذر سالهای تبعید در زندان گوهردشت در خشم بایکوت "یاران" مجاهد خود گرفتار شده بود و کم‌کم در زیر این فشار به افسردگی و تنهائی کشیده شد. در پایان تبعید و بازگشت دوباره به زندان رشت با وجود دو سال مقاومت و پایداریش در نپوشیدن لباس فرم زندان و محروم شدن از ملاقات با خانواده همچنان در زیر فشار بایکوت "یاران" خود تا مرز روان‌پریشی پیش رفت. یاد

بهر روز رجائی با زخم‌های مانده در وجودش با دستان "دوست"، سنگینی رنج تمامی سال‌های زندان را بر شانه‌های من می‌نشانند همراه با بهت نگاهش در آخرین بدرود و در آغوش کشیدنش در بعد از ظهر نهم مرداد. لحظه لحظه‌ی آن روزهای سپری شده، آن لحظه‌های تباهی و درد، آن لحظه‌های مرگ و جنون که در شادی و لبخند خوش‌خیالی و توهم کودکانه ما در دوباره دیدن یاران بار سفر بسته‌مان خود را به نمایش می‌گذاشت تا همچنان به دیدار زود هنگام یاران خود در بند و یا زندان دیگری امیدوار باشیم، امروز زخم بر جای مانده از آن لحظه‌های آتش و خون را همچنان عمیق و عمیق‌تر می‌سازد.

یاد حسین طراوت، حسن نظام پسند، نقی زاهدی و فخرالدین کوچکی که در ساعت یازده صبح روز نهم مرداد به تلافی روزهای گذشته و به بهانه خواندن نماز جماعت بیرون از بند مورد ضرب و شتم قرار گرفتند تا بازگشت به بند و فراخواندن دوباره‌شان همیشه ماندگار خواهد ماند همراه با آخرین بدرود و در آغوش کشیدنشان در بعد از ظهر روز نهم مرداد.

یاد خالق کوهی و پایداریش در روزهای اعتصاب و مقاومت در مقابل پوشیدن اجباری لباس فرم زندان تا روزهای پایدارمان در مقابل فرمان ممنوعیت ورزش جمعی در زمستان ۶۶ و دو روز زیر فشار و ضرب و شتم قرار گرفتن او به خاطر جلودار بودن در صف ورزش جمعی، همراه با خاطره ابراهیم طالبی، خسرو دانش، رضا و رشید متقی طلب، احمد محتشمی، نادر سهرابی، محمد غلامی، موسی محبوبی، حسین حقانی، محمد اقبالی و محمد پاک سرشت و... یاد آور لحظه‌های داغ و تب آلود قتل عام زندانیان است در تابستان ۶۷ همراه با آخرین بدرود و در آغوش کشیدن آن‌ها در بعد از ظهر نهم مرداد.

از جواد مشعوف بگویم با صبوری و سخاوت همیشگی همراه با دو رفیق دیگرش موسی قوامی و رحیم حسین‌پور که ما گاه‌ها امکان دیدن آن دو را همراه با گفتن سلامی یا تکان دادن دستی برای هم از دورن اتاق یا راهروی بند پیدا می‌کردیم، تا اندوه بدرود مشترکمان با موسی و رحیم در شامگاه هشتم مرداد. و یا از نخستین روزهای آشنائی نزدیک من با جواد و شروع رفاقت‌مان در شهریور ۶۶ تا روزهای مباحثات تنوریک‌مان به صورت مکتوب در زمستان ۶۶ تا آخرین بدرود و دیدار من با جواد و فرشید سلطانی در چهاردهم مرداد که من برای تنبیه و ضرب و شتم به زیر هشت فراخوانده و سپس به انفرادی برده شدم تا روز بیست و یکم مرداد که لحظه‌های پر التهاب بیرون بردن جواد و فرشید را که آخرین نفرات قربانیان بند ما بودند به گوش شنیدیم بی آن که توانسته باشیم در آن لحظه‌های بدرود و سوار شدن بر ارابه مرگ در آغوش‌شان بگیریم.

این تعداد از یاران هم‌بندم در بند یک زندان نیروی دریائی رشت و نیز تعدادی دیگری که اسامیشان را از یاد برده‌ام جزء عزیزانی بوده‌اند که من در شامگاه هشتم و روز نهم مرداد ماه در آغوش‌شان گرفته و آن گاه با بوسه‌های بدرودشان گفته‌ام. یارانی که بر سر یک سفره می‌نشستیم، شادی‌ها و اندوه زندان را با هم تقسیم می‌کردیم، در لحظه‌های مقاومت و پایداری یار هم بودیم، همبازی فوتیبال و ورزش جمعی روزهای سپری شده بند تا بعد از ظهر روز هشتم مرداد بوده‌ایم. و نیز نزدیک به چهل نفر دیگر از یاران هم‌بندم که به دلیل بودن در اتاق‌های دیگر بی آن که توانسته باشیم در شامگاه هشتم و روز نهم مرداد در لحظه‌های بیرون رفتن از بند در آغوش‌شان بگیریم سوار بر ارابه مرگ راهی قتل‌گاه‌شان کردند. کشتار زندانیان در بند یک زندان نیروی دریائی رشت تنها برگی از کتاب قطور کشتار ۶۷ در زندان‌های جمهوری اسلامی بوده است که فقط در زندان گیلان حدود ۲۵۰ زندانی به قتل‌گاه برده شدند و آن گاه عمق این جنایت ضد بشری را با کشتار هزاران زندانی سیاسی در گستره تمامی زندان‌های ایران می‌توان دریافت. به راستی چرا؟

اندوه بر جای مانده از آن روزهای تباهی و درد همراه با فریبکاری مسئولان زندان در پیشه کردن رفتاری به غایت مزورانه برای سرپوش گذاشتن این فاجعه حتا برای عوامل درونی زندان، آن چنان عمیق و دردناک است که گذر زمان را یارای التیام بخشیدن به آن روزهای پر التهاب نخواهد بود.

در روزهای نهم و دهم مرداد که نزدیک به صد نفر از زندانیان برای کشتار از بند خارج شده بودند و تنها حدود بیست و پنج تن باقی مانده بودیم، جیره غذای زندان به طور کامل همانند گذشته به میزان کل نفرات زندانیان وارد بند می‌شد تا هیچ گونه شبهه‌ای برای افراد مستقر در آشپزخانه و سربازهای حمل و توزیع غذا در بیرون بندها دال بر نبودن زندانیان در درون بندها نباشد. و بدین سان در سکوتی جهنمی و حاکم کردن قرنطینه کامل خبری زندان از بیرون و داخل، فاجعه قتل عام زندانیان را برنامه‌ریزی و اجرا کردند. این کشتار اگر چه در زندان‌های مرکز ابتدا با کشتار مجاهدین و نیروهای مذهبی در مرداد ماه آغاز شد و در شهریور ماه به قتل عام کمونیست‌ها و نیروهای چپ اقدام کردند اما در زندان رشت از همان شامگاه هشتم مرداد کشتار زندانیان مذهبی، مجاهد و کمونیست‌ها هم‌زمان به اجرا در آمد و فاصله زمانی بین کشتار زندانیان مجاهد و کمونیست وجود نداشت.

یاد آوری روزها، ماه‌ها و سال‌های زندان پیش از شروع کشتار در کنار یاران‌مان، یادآور روزهایی است که زندگی در وجودمان جاری بود. روزهایی که مهربانی بر اندیشه‌های ما می‌نشست. روحمان در تلاش برای سیقل خوردن، بر بام خانه‌ی مردم پرواز می‌کرد. دست‌هایمان اگر چه تهی بود اما قلب‌هایمان سیب سرخی

بود بر درخت خانه مردم. اشک‌های‌مان در روزهای شادی و سوگ، در روزهای تنهائی یا به هم پیوستن‌مان در شب‌های سکوت و قصه‌های هزار و یک شب، مرواریدهای غلتانی بودند بر "سینه‌های" دختران دشت." و پس از کشتار حسرت بر جای مانده از یاد بی‌شمار خاطره بود همراه با سنگینی نعل هزاران عزیز رفته بر شانه‌های خسته ما.

سال پنجاه را به خاطر سرکوب و کشتار وحشیانه‌ی برومندترین فرزندان خلق با تعبیری زیبا و در خور حوادث آن سال؛ "سالی که زنگ بزرگ خون به صدا در آمد و توفان شکوفه داد" توصیف کرده‌اند و من مانده‌ام که سال‌های نخست دهه‌ی ۱۳۶۰ را چگونه باید توصیف کرد که ترجمان آن سال‌ها باشد. مرداد و شهریور ۱۳۶۷ را با کدام قلم و با کدام تعبیر باید بر صفحه‌ی تاریخ ثبت کرد تا مظلومیت و غریبانه سوختن و پریز شدن هزاران زندانی محکوم در بند را که ناجوانمردانه به قربانگاه برده شدند نمایان سازد؟ به راستی کدام قلم خواهد توانست سببیت، درندگی و شقاوت قرون وسطائی جمهوری اسلامی را در تابستان ۱۳۶۷ به تصویر بکشد و از کلکش خون نریزد؟ کدام راوی خواهد توانست روایت‌گر روزهای رنج و درد تابستان ۱۳۶۷ باشد و خود سوگوار و سیه‌پوش نشود

در فضایی سنگین و پراالتهاب بی خبری خانواده‌ها از سرنوشت عزیزانشان همراه با "شایعه قتل عام زندانیان سیاسی" چند ماه پس از کشتار، خانواده‌ها را به جلوی زندان فراخواندند. نفس‌ها در سینه‌ها حبس بود، همه می‌خواستند بدانند چه بر سر عزیزانشان آمده است. کسی را یارای بر زبان راندن کلامی نبود، همه پریشان، در فضایی پر التهاب و در هاله‌ای از امید و انتظار، چشم بر دهان مسئولین زندان دوخته بودند. اسامی چند زندانی خوانده شد. از خانواده‌های آن‌ها خواسته شد کنار یکدیگر بایستند. بغض بر گلوی همه چنگ انداخته بود. نگاه‌های کسانی که نام زندانی‌شان خوانده شده بود در نگاه‌های بقیه گره خورد. هیچکس نمی‌دانست اسامی خوانده شده، جزو قربانیان هستند یا جزو باقی‌ماندگان. لحظه به لحظه بر التهاب جمع افزوده می‌شد. کم‌کم گونه‌ها لغزندگی قطرات اشک را بر خود احساس کرد. صدای رئیس زندان جمع را به خود آورد. اسامی دیگری خوانده شد و از خانواده‌های آن‌ها خواسته شد جلو بروند. به هر کدام کاغذ کوچکی تحویل دادند. روی کاغذ تاریخ دریافت ساک‌های قربانیان نوشته شده بود. ناگهان بغض‌ها ترکید و فاجعه عریان‌تر از مرگ بر سر خانواده‌ها آوار شد. پس از سال‌ها دربه‌دری بر در زندان‌ها، تنها تکه کاغذی بر جای مانده بود؛ در دست مادری داغدار، پدری غمگین، همسری سوگوار و فرزندی بی‌قرار. از همه نشان‌ها تنها نشانی گوری باقی مانده بود. اینک ما مانده‌ایم با میهنی که در سوگ آن همه یاران سربلند، از درد این همه بیداد ستمگران، بر گونه‌اش اشکی نشسته است." (۱)

ای کاش آدمی را فرصت آن بود، آن گونه زندگی کند که می‌اندیشد، آن گونه شادی کند که می‌خواهد. آن گونه گریه کند که نیازمند آن است، آن گونه بخواند که آوایش آینه روشن احساسش باشد. ای کاش می‌توانستیم.

۱۴ آگوست ۲۰۰۶

(۱) شرح لحظه‌های مرگبار این ماجرا به نقل از خواهرم و بر گرفته از کتاب "شب به خیر رفیق" خاطرات ده سال زندان به قلم احمد موسوی که در آن روز برای دریافت نام من در میان اسامی قتل‌عام‌شدگان و بازماندگان کشتار در جلوی زندان رشت حضور داشت.